

فرار



تصویرگر: فریباندی

به انتخاب و ترجمه‌ی فرح بانو قائمی

یک روز کاری پردردسر را پشت سر گذاشته بودیم، برای همین با شوهرم تصمیم گرفتیم پسر چهار ساله‌مان ژوستین را که ابداً رعایت حال ما را نمی‌کرد و آتش می‌سوزاند، تنبیه کنیم. شوهرم چند بار به او تذکر داد و سرانجام وادارش کرد در گوشه‌ای ساکت و صامت بنشیند. ژوستین به قدری عصبانی بود که اگر کاردش می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. بالاخره هم تاب نیاورد و گفت: «من از این خونه فرار می‌کنم.» نگاهش کردم و در حالی که حسابی عصبانی بودم، گفتم: «جدی؟ چه جالب!» می‌دانستم پشت چهره‌ی معصوم و فرشته‌مانندش چه می‌گذرد. خودم در دوره‌ی کودکی بارها این تجربه‌ی تلخ را از سر گذرانده بودم. می‌دانستم که دارد توی دلش می‌گوید: «چه حقی دارین که سرم داد بزنین. من هم برای خودم کسی هستم. واسه چی دیگه دوستم ندارین؟» از جا بلند شدم و شروع به جمع کردن لباس‌های خودم و او کردم. گفتم: «باشه ژوستین! می‌تونی از خونه فرار کنی. خب! این از پیژاما، این هم از کت...»

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: «داری چه کار می‌کنی مامان؟»

لباس‌های خودم را هم گذاشتم و پرسیدم: «مطمئنی دیگه؟»

– آره! ولی تو کجا راه افتادی؟

– خب! اگه قراره فرار کنی، مامان باهات میاد، چون نمی‌خوام تنها باشی. آخه من تو رو خیلی دوست دارم.

ژوستین خودش را در آغوشم انداخت و گفت: «واسه چی می‌خوای با من بیای؟»

جواب دادم: «واسه این که زندگی بدون تو برام فایده نداره. من باید مطمئن باشم که درامان هستی. اگه تو بری، منم باهات میام.»

– بابا هم میاد؟

– نه، اون پیش خواهر و برادرت بمونه. از طرف دیگه، باید کار کنه تا بتونه خونه‌رو نگه داره.

– فردی چی؟ می‌تونه بیاد؟ (فردی نام موش خانگی او بود)

– نه! چون معلوم نیست بتونیم واسه‌اش جای خوبی پیدا کنیم.

– مامان! می‌شه بمونیم خونه؟

– آره ژوستین! می‌شه بمونیم.

ژوستین مرا محکم در آغوش گرفت و گفت: «دوستت دارم مامان!»

صورت قشنگش را بوسیدم و گفتم: «منم دوستت دارم پسر! همه‌مون دوستت داریم!»